



زورگویی ممنوع

● کلر ژوبرت

خانم معلّم گفت: «بچه‌ها! فردا «شهادت امام رضا(ع)» است. به یاد امام رضای عزیز یک کار خوب بکنید و شنبه سر کلاس تعریف کنید. این طوری کارهای خوب را از همدیگر یاد می‌گیرید.»

محیا گفت: «من و مامانم نذری می‌پزیم.»

سمیرا گفت: «من می‌خواهم داستان امام رضا(ع) را برای داداش کوچولویم تعریف کنم.» کلاس شلوغ شد. خانم گفت: «بچه‌ها! گفتیم شنبه.»

من یک فکر خوب داشتم. روز بعد که با بچه‌های همسایه توی حیاط بازی می‌کردیم، نیما آمد که مثل همیشه موهای سارا کوچولو را بکشد. من از نیما می‌ترسم، ولی این بار جلو رفتم و گفتم: «اگر اذیت کنی، تو را ... تو را ... تو را ... کپوتی کپوتی می‌کنم.»

نیما چشم‌هایش گرد شد. پرسید: «کپوتی کپوتی یعنی چی؟»

من آخم کردم که نخندم. نیما پوفی کرد و رفت. توی دلم گفتم: «امام

رضا جان، دیدی من هم از زورگویی خیلی بدم می‌آید؟» سر

کلاس که تعریف کردم، همه خندیدند. شاید امام رضا(ع) هم

خندیده باشد.

